



# غزلیات خواجه حافظ شیرازی

گردآوری و ویرایش

دکتر بهروز همایون فر

پوشه پنجم

September 2000

Ghazal of Hafez Shirazi

In Persian

Part 5

Compiled and Corrected by

Dr. Behrouz Homayoun Far

far@acm.org

<http://www.enel.ucalgary.ca/People/far/index.html>



(401)

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من  
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگین را به هر کس می‌نماید همچو گل  
ور بگویم بازپوشان بازپوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین  
گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود  
کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست  
بس حکایت‌های شیرین باز می‌ماند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غم خندان شود  
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید  
کو به چیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

صبر کن حافظ که گر زین دست باشد درس غم  
عشق در هر گوشه‌ای افسانه‌ای خواند ز من

(402)

نکته‌ای دلکش بگویم خال آن مه رو ببین  
عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و هر جایی مباش  
گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست  
جان صد صاحب دل آن جا بسته یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند  
ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین

زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد  
با هواداران ره رو حيله هندو ببین

این که من در جست و جوی او ز خود فارغ شدم  
کس ندیده‌ست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشه محراب می‌نالد رواست  
ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر برمتاب  
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

(403)

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین  
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

به زیر دلق ملمع کمندها دارند  
درازدستی این کوتاه آستینان بین

به خرمن دو جهان سر فرو نمی آرند  
دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین

بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند  
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حقوق صحبت ما را به باد داد و برفت  
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص من است  
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست  
صفای همت پاکان و پاکدینان بین

(404)

می‌فکن بر صف رندان نظری بهتر از این  
بر در میکده می‌کن گذری بهتر از این

در حق من لبت این لطف که می‌فرماید  
سخت خوب است ولیکن قدری بهتر از این

آن که فکرش گره از کار جهان بگشاید  
گو در این کار بفرما نظری بهتر از این

ناصرم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق  
برو ای خواجه عاقل هنری بهتر از این

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم  
مادر دهر ندارد پسری بهتر از این

من چو گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس  
بشنو از من که نگوید دگری بهتر از این

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست به چین  
که در این باغ نبینی ثمری بهتر از این

(405)

به جان پیر خرابات و حق صحبت او  
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است  
بیار باده که مستظهرم به همت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد  
که زد به خرمن ما آتش محبت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی  
مزن به پای که معلوم نیست نیت او

بیا که دوش به مستی سروش عالم غیب  
نوید داد که عام است فیض رحمت او

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست  
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمی‌کند دل من میل زهد و توبه ولی  
به نام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقه حافظ به باده در گرو است  
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

(406)

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو  
از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست  
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل به هندوی زلف ما  
کان جا هزار نافه مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر در این کهنه کشته زار  
آن گه عیان شود که بود موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت  
از سر اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال هر سر مه می دهد نشان  
از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مامن و فاست  
درس حدیث عشق بر او خوان و ز او شنو

(407)

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو  
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بختتیدی و خورشید دمید  
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک  
از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیار  
تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش  
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن  
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق  
خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت  
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

(408)

ای آفتاب آینه دار جمال تو  
مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود  
کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن  
یا رب مباد تا به قیامت زوال تو

مطبوعتر ز نقش تو صورت نبست باز  
طغر انویس ابروی مشکین مثال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای  
کشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی در آی  
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

تا آسمان ز حلقه به گوشان ما شود  
کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

تا پیش بخت بازروم تهنیت کنان  
کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور  
عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو

در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم  
شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ در این کمند سر سرکشان بسیست  
سودای کج میز که نباشد مجال تو

(409)

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو  
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام  
ای من فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال  
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی  
زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره ای سر و کار است هر شبم  
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند  
ماییم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت  
آتش زند به خرمن غم دود آه تو

(410)

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو  
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد  
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا  
سایه‌اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف  
نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد  
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گر چه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است  
روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

آن چه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار  
جرعه‌ای بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست  
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می‌کند  
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

(411)

تاب بنفشه می دهد طره مشک سای تو  
پرده غنچه می درد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز  
کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان  
قال و مقال عالمی می کشم از برای تو

دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار  
گوشه تاج سلطنت می شکند گدای تو

خرقه زهد و جام می گر چه نه درخور همند  
این همه نقش می زرم از جهت رضای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر  
کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

شاهنشین چشم من تکیه گه خیال توست  
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن  
حافظ خوش کلام شد مرغ سخنسرای تو

(412)

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو  
جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی  
نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش  
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم  
هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزار است  
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی  
که این را این چنین چشم است و آن را آن چنان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می ترسم  
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری  
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

(413)

خط عذار یار که بگرفت ماه از او  
خوش حلقه‌ایست لیک به در نیست راه از او

ابروی دوست گوشه محراب دولت است  
آن جا بمال چهره و حاجت بخواه از او

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار  
کینه‌ایست جام جهان بین که آه از او

کردار اهل صومعه‌ام کرد می پرست  
این دود بین که نامه من شد سیاه از او

سلطان غم هر آن چه تواند بگو بکن  
من برده‌ام به باده فروشان پناه از او

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار  
گو بر فروز مشعله صبحگاه از او

آبی به روزنامه اعمال ما فشان  
باشد توان سترد حروف گناه از او

حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد  
خالی مباد عرصه این بزمگاه از او

آیا در این خیال که دارد گدای شهر  
روزی بود که یاد کند پادشاه از او

(414)

گلبن عیش می‌دمد ساقی گل‌عذار کو  
باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گل‌رخی یاد همی‌کند ولی  
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست  
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا  
دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد  
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو  
مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است  
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

(415)

ای بیک راستان خبر یار ما بگو  
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور  
با یار آشنا سخن آشنا بگو

برهم چو می زد آن سر زلفین مشکبار  
با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست  
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

آن کس که منع ما ز خرابات می کند  
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

گر دیگر بر آن در دولت گذر بود  
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر  
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان  
با این گدا حکایت آن پادشا بگو

جانها ز دام زلف چو بر خاک می فشاند  
بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

جان پرور است قصه ارباب معرفت  
رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو

حافظ گرت به مجلس او راه می دهند  
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

(416)

خنک نسیم معنبر شمامه‌ای دلخواه  
که در هوای تو برخاست بامداد پیگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا  
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

به یاد شخص نزارم که غرق خون دل است  
هلال راز کنار افق کنید نگاه

منم که بی تو نفس می‌کشم زهی خجلت  
مگر تو عفو کنی و نه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر  
سپیده دم که صبا چاک زد شعاع سیاه

به عشق روی تو روزی که از جهان بروم  
ز تربتم بدمد سرخ گل به جای گیاه

مده به خاطر نازک ملالت از من زود  
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

(417)

عیشم مدام است از لعل دلخواه  
کارم به کام است الحمدلله

ای بخت سرکش تنگش به برکش  
گه جام زرکش گه لعل دلخواه

ما را به رندی افسانه کردند  
پیران جاهل شیخان گمراه

از دست زاهد کردیم توبه  
و از فعل عابد استغفرالله

جانا چه گویم شرح فراقت  
چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دید هست  
از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لبیت برد از یاد حافظ  
درس شبانه ورد سحرگاه

(418)

گر تیغ بارد در کوی آن ماه  
گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوا ما نیز دانیم  
لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم  
یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند و عاشق در موسم گل  
آن گاه توبه استغفر الله

مهر تو عکسی بر ما نیفکند  
آینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان  
یا لیت شعری حتام القاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی  
خون بآیدت خورد در گاه و بی‌گاه

(419)

وصال او ز عمر جاودان به  
خداوندا مرا آن ده که آن به

به شمشیرم زد و با کس نگفتم  
که راز دوست از دشمن نهان به

به داغ بندگی مردن بر این در  
به جان او که از ملک جهان به

خدا را از طبیب من بپرسید  
که آخر کی شود این ناتوان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت  
بود خاکش ز خون ارغوان به

به خلدم دعوت ای زاهد مفرما  
که این سیب زرخ زان بوستان به

دلا دایم گدای کوی او باش  
به حکم آن که دولت جاودان به

جوانا سر متاب از پند پیران  
که رای پیر از بخت جوان به

شبی می‌گفت چشم کس ندیده‌ست  
ز مروارید گوشم در جهان به

اگر چه زنده رود آب حیات است  
ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست شکر  
ولیکن گفته حافظ از آن به

(420)

ناگهان پرده بر انداخته‌ای یعنی چه  
مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب  
این چنین با همه در ساخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای  
قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو به دستم دادی  
بازم از پای در انداخته‌ای یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان  
و از میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو به نقشی مشغول  
عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار  
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

(421)

در سرای مغان رفته بود و آب زده  
نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر  
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده  
عذار مغیچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز  
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت  
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار  
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من به روی خندان گفت  
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای  
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند  
که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم  
هزار صف ز دعا‌های مستجاب زده

فلک جنبیه کش شاه نصره الدین است  
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف  
ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

(422)

ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای  
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت  
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ  
چون به هر حال برازنده ناز آمده‌ای

آب و آتش به هم آمیخته‌ای از لب لعل  
چشم بد دور که بس شعبده باز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب  
کشته غمزه خود را به نماز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم  
مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای

گفت حافظ دگرت خرقة شراب آلوده‌ست  
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

(423)

دوش رفتم به در می‌کده خواب آلوده  
خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغچه باده فروش  
گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده

شست و شویی کن و آن گه به خرابات خرام  
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

به هوای لب شیرین پسران چند کنی  
جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده

به طهارت گذران منزل پیری و مکن

خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به در آی  
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست  
که شود فصل بهار از می ناب آلوده

آشنایان ره عشق در این بحر عمیق  
خرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش  
آه از این لطف به انواع عتاب آلوده

(424)

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای  
آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان  
پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنک

در دلبری به غایت خوبی رسیده‌ای

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان  
معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

آن سرزنش که کرد تو را دوست حافظا  
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

(425)

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده  
صد ماه روز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی  
چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک  
رویی لطیف زیبا چشمی خوش کشیده

یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده  
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

آن لعل دلکشش بین و آن خنده دل آشوب  
و آن رفتن خوشش بین و آن گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد  
یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار  
دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

تا کی کشم عتیبیت از چشم دلفریبت  
روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده

گر خاطر شریف رنجیده شد ز حافظ  
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه  
گر اوفتد به دستم آن میوه رسیده

(426)

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه  
انی رایت دهر را من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت  
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هر چند کز مودم از وی نبود سودم  
من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا  
فی بعدها عذاب فی قربها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست کردم  
و الله ما رایننا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی به جان شیرین  
حتی یدوق منه کاسا من الکرامه

(427)

چراغ روی تو را شمع گشت پروانه  
مراز حال تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق می فرمود  
به بوی سنبل زلف تو گشت دیوانه

به بوی زلف تو گر جان به باد رفت چه شد  
هزار جان گرامی فدای جانانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش  
نگار خویش چو دیدم به دست بیگانه

چه نقشه‌ها که برانگیختیم و سود نداشت  
فسون ما بر او گشته است افسانه

بر آتش رخ زیبای او به جای سپند  
به غیر خال سیاهش که دید به دانه

به مزده جان به صبا داد شمع در نفسی  
ز شمع روی تو اش چون رسید پروانه

مرا به دور لب دوست هست پیمانی  
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز  
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

(428)

سحرگاهان که مخمور شبانه  
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می  
ز شهر هستیش کردم روانه

نگار می فروشم عشوه‌ای داد  
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم  
که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار  
اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه  
که عنقا را بلند است آشیانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی  
که با خود عشق بازد جاودانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست  
خیال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برانیم  
از این دریای ناپیداگرانه

وجود ما معماییست حافظ  
که تحقیقش فسون است و فسانه

(429)

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می  
طامات تا به چند و خرافات تا به کی

بگذر ز کبر و ناز که دیدمست روزگار  
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان  
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار  
کشفگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست  
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست  
و امروز نیز ساقی مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد می دهد  
جان دارویی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد  
فراش باد هر ورقش را به زیر پی

درده به یاد حاتم طی جام یک منی  
تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد حسن و لطافت به ارغوان  
بیرون فکند لطف مزاج از رخس به خوی

مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان  
استاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید  
تا حد مصر و چین و به اطراف روم و ری

(430)

به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می  
علاج کی کنمت آخرالدوا الکی

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار  
که می‌رسند ز پی رهنان بهمین و دی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو  
منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی

شکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داد  
ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

خزینه داری میراث خوارگان کفر است  
به قول مطرب و ساقی به فتوی دف و نی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند  
مجو ز سفله مروت که شیه لاشی

نوشته‌اند بر ایوان جنه الماوی  
که هر که عشوه دنیی خرید وای به وی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست  
بده به شادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ  
پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

(431)

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می  
به آب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس  
نه کس را می‌توانم دید با وی

لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام  
رخش می‌بیند و گل می‌کند خوی

بده جام می و از جم مکن یاد  
که می‌داند که جم کی بود و کی کی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب  
رگش بخراش تا بخروشم از وی

گل از خلوت به باغ آورد مسند  
بساط زهد همچون غنچه کن طی

چو چشمش مست را مخمور مگذار  
به یاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان از آن قالب جدایی  
که باشد خون جامش در رگ و پی

زبانست درکش ای حافظ زمانی  
حدیث بی زبانان بشنو از نی

(432)

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی  
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

وصف رخ چو ماهش در پرده راست ناید  
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد از این رقیبت  
زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری  
در عشوه وصال ما و خیال و خوابی

مخمور آن دو چشم آیا کجاست جامی  
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می نهی دل تو در خیال خوبان  
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

(433)

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی  
لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت  
حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش  
جام کیخسرو طلب کافر اسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت  
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما  
سایه دولت بر این گنج خراب انداختی

زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن  
تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

خواب بیداران بیستی و آن گه از نقش خیال  
تهمت بر شب روان خیل خواب انداختی

پرده از رخ پرفکندی یک نظر در جلوه گاه  
و از حیا حور و پری را در حجاب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم  
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست  
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

و از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف  
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

داور دارا شکوه‌ای آن که تاج آفتاب  
از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

نصره الدین شاه یحیی آن که خصم ملک را  
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

(434)

ای دل مباش یک دم خالی ز عشق و مستی  
وان گه برو که رستی از نیستی و هستی

گر جان به تن ببینی مشغول کار او شو  
هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش  
بیماری اندر این ره بهتر ز تندرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است  
آری طریق دولت چالاکی است و چستی

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی  
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش  
کز اوج سربلندی افتی به خاک پستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد  
سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پر هیز  
ای کوتاه آستینان تا کی دراز دستی

(435)

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی  
تا بی خبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید  
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم  
با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را  
تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود  
تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

آن روز دیده بودم این فتنه ها که برخاست  
کز سرکشی زمانی با ما نمی نشست

عشقت به دست طوفان خواهد سپرد حافظ  
چون برق از این کشاکش پنداشتی که جستی

(436)

آن غالیه خطِ گَر سوی ما نامه نوشتی  
گردون ورق هستی ما درننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد  
دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در این جا  
یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد  
چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی

مفروش به باغ ارم و نخوت شداد  
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا  
حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهان است  
کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ  
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

(437)

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی  
شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای  
آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای  
هر سطری از خصال تو و از رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی  
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در یار سوختیم  
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت  
صد مایه دانستی و نکردی کفایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت  
این آتش درون بکند هم سرایتی

در آتش ار خیال رخس دست می‌دهد  
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

دانی مراد حافظ از این درد و غصه چیست  
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

(438)

سبت سلمی بصدغیها فادی  
و روحی کل یوم لی ینادی

نگارا بر من بی دل ببخشای  
و اصلنی علی ر غم الاعادی

حبیبیا در غم سودای عشقت  
توکلنا علی رب العباد

امن انکرتنی عن عشق سلمی  
تزاوول آن روی نهکو بوادی

که همچون مت به بوتن دل و ای ره  
غریق العشق فی بحر الوداد

به پی ماچان غرامت بسپریمن  
غرت یک وی روشتی از امادی

غم این دل بواتت خورد ناچار  
و غر نه او بنی آنچت نشادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت  
بلیل مظلّم و الله هادی

(439)

دیدم به خواب دوش که ماهی بر آمدی  
کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

تعبیر رفت یار سفر کرده می رسد  
ای کاج هر چه زودتر از در آمدی

ذکرش به خیر ساقی فرخنده فال من  
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار به خواب بدیدی دیار خویش  
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

فیض ازل به زور و زر ار آمدی به دست  
آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا  
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم  
مظلومی ار شبی به در داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق  
دریادلی بجوی دلیری سر آمدی

آن کو تو را به سنگ دلی کرد رهنمون  
ای کاشکی که پاش به سنگی بر آمدی

گر دیگری به شیوه حافظ زدی رقم  
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

(440)

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی  
خطاب آمد که و ائق شو به الطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است  
بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز  
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور  
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

جهان پیر رعنار اترحم در جبلت نیست  
ز مهر او چه می‌پرسی در او همت چه می‌بندی

همایی چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی  
دریغ آن سایه همت که بر نااهل افکندی

در این بازار اگر سودیست با درویش خرسند است  
خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی

به شعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند  
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

441)

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی  
که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست  
گرم به هر سر مویی هزار جان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یا رب

گرش نشان امان از بد زمان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز  
سریر عزتم آن خاک آستان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک  
که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی  
چو نقطه حافظ سرگشته در میان بودی

(442)

به جان او که گرم دسترس به جان بودی  
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را  
اگر حیات گران مایه جاودان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی  
گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی

به خواب نیز نمی بینمش چه جای وصال  
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

اگر دلم نشدی پایبند طره او  
کی اش قرار در این تیره خاکدان بودی

به رخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است  
به دل دریغ که یک ذره مهربان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور  
که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی  
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

(443)

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری  
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی  
ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار به خواب  
که در پی است ز هر سویت آه بیداری

نثار خاک رهن نقد جان من هر چند  
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزین لاف زلف دلبندان  
چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی به سر نرفت این کار  
دل گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره‌ای  
به خنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری

(444)

شهریست پرظریفان و از هر طرف نگاری  
یاران صلاى عشق است گر می‌کنید کاری

چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی  
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب  
بر دامنش مبادا زین خاکیان غباری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی  
کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می‌بی‌غش است دریاب وقتی خوش است بشتاب  
سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل  
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم  
دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی  
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

(445)

تو را که هر چه مراد است در جهان داری  
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان  
که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت  
میان مجمع خوبان کنی میانداری

بیاض روی تو را نیست نقش در خور از آنک  
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکرو حی و لطیف مدام  
علی الخصوص در آن دم که سر گران داری

مکن عتاب از این بیش و جور بر دل ما  
مکن هر آن چه توانی که جای آن داری

به اختیارت اگر صد هزار تیر جفاست  
به قصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و جور حسود  
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

به وصل دوست گرت دست می دهد یک دم  
برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو گل به دامن از این باغ می بری حافظ  
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

(446)

صبا تو نکهت آن زلف مشک بو داری  
به یادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست  
توان به دست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت  
جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد  
که گوش و هوش به مرغان هرزه گو داری

به جرعه تو سرم مست گشت نوشت باد  
خود از کدام خم است این که در سبو داری

به سرکشی خود ای سرو جویبار مناز  
که گر بدو رسی از شرم سر فروداری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن  
تو را رسد که غلامان ماه رو داری

قبای حسن فروشی تو را برآزد و بس  
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق  
قدم برون نه اگر میل جست و جو داری

(447)

بیا با ما مورز این کینه داری  
که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین در بسی به  
از آن گوهر که در گنجینه داری

ولیکن کی نمایی رخ به رندان  
تو کز خورشید و مه آینه داری

بد رندان مگو ای شیخ و هش دار  
که با حکم خدایی کینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم  
تو دانی خرقه پشمینه داری

به فریاد خمار مفلسان رس  
خدا را گر می دوشینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ  
به قرآنی که اندر سینه داری

(448)

ای که در کوی خرابات مقامی داری  
جم وقت خودی ار دست به جامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز  
فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند  
گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عیشیست ولی  
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم  
بشنو ای خواجه اگر زان که مشامی داری

چون به هنگام وفا هیچ ثباتیت نبود  
می کنم شکر که بر جور دوامی داری

نام نیک ار طلبد از تو غریبی چه شود  
تویی امروز در این شهر که نامی داری

بس دعای سحر ت مونس جان خواهد بود  
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

(449)

ای که مهجوری عشاق روا می‌داری  
عاشقان را ز بر خویش جدا می‌داری

تشنه بادیه را هم به زلالی دریاب  
به امیدی که در این ره به خدا می‌داری

دل ببردی و بحل کردم‌ت ای جان لیکن  
به از این دار نگاهش که مرا می‌داری

ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند  
ما تحمل نکنیم ار تو روا می‌داری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه توست  
عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

تو به تقصیر خود افتادی از این در محروم  
از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری

حافظ از پادشهان پایه به خدمت طلبند  
سعی نابرده چه امید عطا می‌داری

(450)

روزگاریست که ما را نگران می‌داری  
مخلصان را نه به وضع دگران می‌داری

گوشه چشم رضایی به منت باز نشد  
این چنین عزت صاحب نظران می‌داری

ساعد آن به که بیوشی تو چو از بهر نگار  
دست در خون دل پرهبران می‌داری

نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ  
همه را نعره زنان جامه دران می‌داری

ای که در دلق ملمع طلبی نقد حضور  
چشم سری عجب از بی‌خبران می‌داری

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ  
سر چرا بر من دلخسته گران می‌داری

گوهر جام جم از کان جهانی دگر است  
تو تمنا ز گل کوزه گران می‌داری

پدر تجربه ای دل تویی آخر ز چه روی  
طمع مهر و وفا زین پسران می‌داری

کیسه سیم و زرت پاک بیاید پرداخت  
این طمع‌ها که تو از سیمبران می‌داری

گر چه رندی و خرابی گنه ماست ولی  
عاشقی گفت که تو بنده بر آن می‌داری

مگذران روز سلامت به ملامت حافظ  
چه توقع ز جهان گذران می‌داری

(451)

خوش کرد یآوری فلکت روز داوری  
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

آن کس که اوفتاد خدایش گرفت دست  
گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند  
اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

ساقی به مزدگانی عیش از درم در آی  
تا یک دم از دلم غم دنیا به دربری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست  
آن به کز این گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج  
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است  
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است  
از شاه نذر خیر و ز توفیق یآوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی  
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

(452)

طفیل هستی عشقند آدمی و پری  
ار ادتی بنما تا سعادت بیبری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش  
که بنده را نخرد کس به عیب بی هنری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند  
به عذر نیم شبی کوش و گریه سحری

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار  
که در برابر چشمی و غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت  
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

ز من به حضرت آصف که می برد پیغام  
که یاد گیر دو مصرع ز من به نظم دری

بیا که وضع جهان را چنان که من دیدم  
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن  
که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری

به بوی زلف و رخت می روند و می آیند  
صبا به غالیه سایی و گل به جلوه گری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی  
که جام جم نکند سود وقت بی بصری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند  
چرا به گوشه چشمی به ما نمی نگری

بیا و سلطنت از ما بخر به مایه حسن  
و از این معامله غافل مشو که حیف خوری

طریق عشق طریقی عجب خطرناک است  
نعوذ بالله اگر ره به مقصدی نبیری

به یمن همت حافظ امید هست که باز  
اری اسامر لیلای لیلہ القمری

(453)

ای که دایم به خویش مغروری  
گر تو را عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد  
که به عقل عقیده مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو  
رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود  
عاشقان را دواى رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ  
ساغر می‌طلب که مخموری

(454)

ز کوی یار می آید نسیم باد نروزی  
از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده ای داری خدا را صرف عشرت کن  
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

ز جام گل دگر بلبل چنان مست می لعل است  
که زد بر چرخ فیروزه صفیر تخت فیروزی

به صحرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی  
به گلزار آی کز بلبل غزل گفتن بیاموزی

چو امکان خلود ای دل در این فیروزه ایوان نیست  
مجال عیش فرصت دان به فیروزی و بهروزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن  
کلاه سروری آن است کز این ترک بردوزی

سخن در پرده می گویم چو گل از غنچه بیرون آی  
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نروزی

ندانم نوحه قمری به طرف جویباران چیست  
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

می ای دارم چو جان صافی و صوفی می کند عیش  
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع  
که حکم آسمان این است اگر سازی و گر سوزی

به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم  
بیا ساقی که جاهل را هنیتر می رسد روزی

می اندر مجلس آصف به نوروز جلالی نوش  
که بخشد جرعه جامت جهان را ساز نروزی

نه حافظ می کند تنها دعای خواجه تورانشاه  
ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نروزی

جنابش پارسایان راست محراب دل و دیده  
جبینش صبح خیزان راست روز فتح و فیروزی

(455)

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی  
ای پسر جام می‌ام ده که به پیری برسی

چه شکرهاست در این شهر که قانع شده‌اند  
شاهبازان طریقت به مقام مگسی

دوش در خیل غلامان درش می‌رفتم  
گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود  
هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی

لمع البرق من الطور و آنست به  
فلعلی لک آت بشهاب قبسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش  
وه که بس بی‌خبر از غلغل چندین جرسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن  
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم  
جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ  
یسر الله طریقاً بک یا ملتسمی

(456)

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی  
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش  
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همین می دهدت پند ولی  
و عظت آن گاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است  
حیف باشد که ز کار همه غافل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا به گزاف  
گر شب و روز در این قصه مشکل باشی

گر چه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست  
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد  
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

(457)

هزار جهد بکردم که یار من باشی  
مرادبخش دل بی قرار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی  
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحظت به بندگان نازند  
تو در میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او  
اگر کنم گله‌ای غمگسار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند  
گرت ز دست برآید نگار من باشی

شبی به کلبه احزان عاشقان آیی  
دمی انیس دل سوکوار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من  
گر آهوئی چو تو یک دم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لب‌ت کرده‌ای وظیفه من  
اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من این مراد ببینم به خود که نیم شبی  
به جای اشک روان در کنار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم  
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

(458)

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی  
بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت به فقیران بخشند  
چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن  
شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

نقطه عشق نمودم به تو هان سهو مکن  
ور نه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش  
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای  
ور خود از تخمه جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان  
چند و چند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است  
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

(459)

زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی  
خط بر صحیفه گل و گلزار می‌کشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا  
زان سوی هفت پرده به بازار می‌کشی

کاهل روی چو باد صبا را به بوی زلف  
هر دم به قید سلسله در کار می‌کشی

هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست  
از خلوتم به خانه خمار می‌کشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود  
سهل است اگر تو زحمت این بار می‌کشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم  
وہ زین کمان که بر من بیمار می‌کشی

باز آ که چشم بد ز رخت دفع می‌کند  
ای تازه گل که دامن از این خار می‌کشی

حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیم دهر  
می‌می‌خوری و طره دلدار می‌کشی

(460)

سلیمی منذ حلت بالعراق  
الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساروان منزل دوست  
الی رکیانکم طال اشتیاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش  
به گلبنگ جوانان عراقی

ربیع العمر فی مرعی حماکم  
حماک الله یا عهد التلاقی

بیا ساقی بده رطل گرانم  
سقاک الله من کاس دهاقی

جوانی باز می آرد به یادم  
سماع چنگ و دست افشان ساقی

می باقی بده تا مست و خوشدل  
به یاران برفشانم عمر باقی

دروغم خون شد از نادیدن دوست  
الا تعسا لایام الفراقی

دموعی بعدکم لا تحقروها  
فکم بحر عمیق من سواقی

دمی با نیکخواهان متفق باش  
غنیمت دان امور اتفاقی

بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو  
به شعر فارسی صوت عراقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز  
ولی گه گه سزاوار طلاق

مسیحای مجرد را برآزد  
که با خورشید سازد هم وثاقتی

وصال دوستان روزی ما نیست  
بخوان حافظ غزل های فراقی

(461)

کنتبت قصه شوقی و مدمعی باکی  
بیا که بی تو به جان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده خود  
ایا منازل سلمی فاین سلماکی

عجیب و اقعہ‌ای و غریب حادثہ‌ای  
انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

که را رسد که کند عیب دامن پاکت  
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل  
چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز  
و هات شمسہ کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل  
که زاد راهروان چستی است و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلنت آری  
اری مثر محیای من محیاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند  
که همچو صنع خدایی و رای ادراکی

(462)

یا مبسما یحاکی درجا من اللالی  
یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی

حالی خیال وصلت خوش می دهد فریبم  
تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

می ده که گر چه گشتم نامه سیاه عالم  
نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی و از خلوتم برون کش  
تا در به در بگردم قلاش و لایبالی

از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک  
امن و شراب بی غش معشوق و جای خالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت  
حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد  
قم فاسقتی رحیقا اصفی من الزلالی

الملک قد تباهی من جده و جده  
یا رب که جاودان باد این قدر و این معالی

مسندفروز دولت کان شکوه و شوکت  
برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

(463)

سلام الله ما کر اللیالی  
و جاوبت المثنائی و المثالی

علی وادی الاراک و من علیها  
و دار باللوی فوق الرمالی

دعاگوی غریبان جهانم  
و ادعو بالتواتر و التوالی

به هر منزل که رو آرد خدا را  
نگه دارش به لطف لایزالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش  
همه جمعیت است آشفته حالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود  
که عمرت باد صد سال جلالی

تو می باید که باشی و نه سهل است  
زیان مایه جاهی و مالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد  
که گرد مه کشد خط هلالی

فحبک راحتی فی کل حین  
و ذکرک مونسی فی کل حالی

سویدای دل من تا قیامت  
مباد از شوق و سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی  
من بدنم رند لایبالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست  
و علم الله حسبی من سالی

(464)

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی  
خوش باش زان که نبود این هر دو را زوالی

در وهم می‌نگنجد کاندرا تصور عقل  
آید به هیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زان که با تو ما را  
هرگز به عمر روزی روزی شود وصالی

آن دم که با تو باشم یک سال هست روزی  
و آن دم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا به خواب بینم  
کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت  
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی  
زین بیشتر ببااید بر هجرت احتمالی

(465)

رفتم به باغ صبحدمی تا چنم گلی  
آمد به گوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من به عشق گلی گشته مبتلا  
و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

می‌گشتم اندر آن چمن و باغ دم به دم  
می‌کردم اندر آن گل و بلبل تاملی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق  
آن را تفضلی نه و این را تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب  
گشتم چنان که هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته می‌شود این باغ را ولی  
کس بی بلای خار نچیده‌ست از او گلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ  
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

(466)

این خرقة که من دارم در رهن شراب اولی  
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندان که نگه کردم  
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی  
هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت  
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست  
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل برنکنم آری  
چون تاب کشم باری زان زلف به تاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی  
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

(467)

زان می عشق کز او پخته شود هر خامی  
گر چه ماه رمضان است بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت  
زلف شمشادقدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل  
صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد  
که نهادهست به هر مجلس و عظمی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است  
که چو صبحی بدمد در پی اش افتد شامی

یار من چون بخرامد به تماشای چمن  
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد  
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد  
کام دشوار به دست آوری از خودکامی

(468)

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی  
که به کوی می فروشان دو هزار جم به جامی

شدهام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم  
که به همت عزیزان برسم به نیک نامی

تو که کیمیا فروشی نظری به قلب ما کن  
که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود  
نه به نامه پیامی نه به خامه سلامی

اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته  
به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم میفکن ای شیخ به دانه های تسبیح  
که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش  
که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی

به کجا برم شکایت به که گویم این حکایت  
که لبث حیات ما بود و نداشتی دوامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ  
که چنان کشنده ای را نکند کس انتقامی

(469)

انت رواح رند الحمی و زاد غرامی  
فدای خاک در دوست باد جان گرامی

پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت  
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

بیا به شام غریبان و آب دیده من بین  
به سان باده صافی در آبگینه شامی

اذا تغرد عن ذی الاراک طار خیر  
فلا تغرد عن روضها اینین حمامی

بسی نماند که روز فراق یار سر آید  
رایت من هضبات الحمی قباب خیامی

خوشا دمی که در آیی و گویمت به سلامت  
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

بعدت منک و قد صرت ذابا کهلال  
اگر چه روی چو ماهت ندیده‌ام به تمامی

و ان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد  
فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی

امید هست که زودت به بخت نیک ببینم  
تو شاد گشته به فرماندهی و من به غلامی

چو سلک در خوشاب است شعر نغز تو حافظ  
که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی

(470)

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی  
دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو  
ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت  
صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل  
شاه ترکان فارغ است از حال ما کورستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست  
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست  
ره روی باید جهان سوزی نه خامی بی غمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست  
عالمی دیگر ببايد ساخت و از نو آدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم  
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنائی عشق  
کاندر این دریا نماید هفت دریا شبنمی

(471)

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی  
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق  
چو شبمی است که بر بحر می کشد رقمی

بیا که خرقه من گر چه رهن میکده هاست  
ز مال وقف نبینی به نام من درمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل  
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طیب راه نشین درد عشق نشناسد  
برو به دست کن ای مرده دل مسیح دمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم  
به آن که بر در میخانه برکشم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشد  
به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است  
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

نمی کنم گله ای لیک ابر رحمت دوست  
به کشته زار جگر تشنگان نداد نمی

چرا به یک نی قندش نمی خرنند آن کس  
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاهها به دست حافظ نیست  
جز از دعای شبی و نیاز صبحدمی

(472)

احمد الله علی معدله السلطان  
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد  
آن که می‌زیبید اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد  
مرحبا ای به چنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزنند  
دولت احمدی و معجزه سبحانی

جلوه بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا  
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع توست  
بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گر چه دوریم به یاد تو قدح می‌گیریم  
بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت  
حبذا دجله بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود  
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار  
که کند حافظ از او دیده دل نورانی

(473)

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی  
حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد  
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

باغبان چو من زین جا بگذرم حرامت باد  
گر به جای من سروی غیر دوست بنشانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت  
عاقلا مکن کاری کورد پشیمانی

محتسب نمی‌داند این قدر که صوفی را  
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز  
در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

پند عاشقان بشنو و از در طرب باز آ  
کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی  
کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت  
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

می‌روی و مژگانت خون خلق می‌ریزد  
تیز می‌روی جانا ترسمت فرومانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن  
ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را  
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل  
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

(474)

هوخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی  
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی

ملامتگو چه دریا بد میان عاشق و معشوق  
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف و صوفی را به پایازی و رقص آور  
که از هر رقعہ دلکش هزاران بت بیفشانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دل‌بند است  
خدا را یک نفس بنشین گره بگشاز پیشانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد  
که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانان است  
مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت  
ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمائی

ملول از هم‌رهان بودن طریق کاردانی نیست  
بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ  
نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجبنانی

(475)

گفتند خلاق که تویی یوسف ثانی  
چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

شیرینتر از آنی به شکرخنده که گویم  
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه  
هرگز نبود غنچه بدین تتگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهننت کام  
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گویی بدهم کامت و جانم بستانم  
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذرانند  
بیمار که دید هست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم  
آن را که دمی از نظر خویش برانی

(476)

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی  
گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راحت  
به مردمی نه به فرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را  
ز لعل روح فزایش ببخش آن که تو دانی

من این حروف نوشتم چنان که غیر ندانست  
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آب است  
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم  
دقیقه ایست نگار در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی در این معامله حافظ  
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

(477)

دو یار زیرک و از باده کهن دومی  
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم  
اگر چه در پی ام افتد هر دم انجمنی

هر آن که کنج قناعت به گنج دنیا داد  
فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود  
به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن  
در این چمن که گلی بوده است یا سمنی

ببین در آینه جام نقش بندی غیب  
که کس به یاد ندارد چنین عجب زمنی

از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت  
عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی

به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند  
چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ  
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

(478)

نوش کن جام شراب یک منی  
تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب  
سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی  
کم زنی از خویشتن لاف منی

سنگسان شو در قدم نی همچو آب  
جمله رنگ آمیزی و تردامنی

دل به می در بند تا مردانه وار  
گردن سالوس و تقوا بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر  
خویشتن در پای معشوق افکنی

(479)

صبح است و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی  
برگ صبوح ساز و بده جام یک منی

در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار  
می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

خون پیاله خور که حلال است خون او  
در کار یار باش که کاریست کردنی

ساقی به دست باش که غم در کمین ماست  
مطرب نگاه دار همین ره که می‌زنی

می ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت  
خوش بگذران و بشنو از این پیر منحنی

ساقی به بی‌نیازی رندان که می بده  
تا بشنوی ز صوت مغنی هو‌الغنی

(480)

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی  
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

درمندان بلا زهر هلاهل دارند  
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد به یک گوشه چشم  
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما چو به امید تو دریاست چرا  
به تفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند  
قول صاحب غرضان است تو آن‌ها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد  
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده به ابروی چو محرابش بر  
که دعایی ز سر صدق جز آن جا نکنی

(481)

بشنو این نکته که خود را از غم آزاده کنی  
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد  
حالیا فکر سبو کن که پر از بادیه کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است  
عیش با آدمی ای چند پری زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف  
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان  
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیئات  
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

کار خود گر به کرم بازگذاری حافظ  
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن  
که جهان پرسمن و سوسن آزاده کنی

(482)

ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی  
اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی

چوگان حکم در کف و گویی نمی‌زنی  
باز ظفر به دست و شکاری نمی‌کنی

این خون که موج می‌زند اندر جگر تو را  
در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا  
بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی

ترسم کز این چمن نبری آستین گل  
کز گلشنش تحمل خاری نمی‌کنی

در آستین جان تو صد نافه مدرج است  
وان را فدای طره یاری نمی‌کنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی به خاک  
و اندیشه از بلای خماری نمی‌کنی

حافظ برو که بندگی پادشاه وقت  
گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

(483)

سحرگه ره روی در سرزمینی  
همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آن گه شود صاف  
که در شیشه برآرد اربعینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار  
که صد بت باشدش در آستینی

مروت گر چه نامی بی نشان است  
نیازی عرضه کن بر نازینی

ثوابت باشد ای دار ای خرمن  
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط عیش در کس  
نه درمان دلی نه درد دینی

درون ها تیره شد باشد که از غیب  
چراغی بر کند خلوت نشینی

گر انگشت سلیمانی نباشد  
چه خاصیت دهد نقش نگینی

اگر چه رسم خوبان تندخوییست  
چه باشد گر بسازد با غمینی

ره میخانه بنما تا بپرسم  
مال خویش را از پیش بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت  
نه دانشمند را علم الیقینی

(484)

تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی  
ور نه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

به خدایی که تویی بنده بگزیده او  
که بر این چاکر دیرینه کسی نگزینی

گر امانت به سلامت بیرم باکی نیست  
بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی

ادب و شرم تو را خسرو مه رویان کرد  
آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار  
ظاهر ا مصلحت وقت در آن می بینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکم  
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

باد صبحی به هوایت ز گلستان برخاست  
که تو خوشتر ز گل و تازمتر از نسرینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست  
گر بر این منظر بینش نفسی بنشینی

سخنی بی غرض از بنده مخلص بشنو  
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد  
بهتر آن است که با مردم بد ننشینی

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد  
بلغ الطاقه یا مقله عینی بینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل  
لایق بندگی خواجه جلال الدینی

(485)

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی  
من نگویم چه کن از اهل دلی خود تو بگوی

بوی یک رنگی از این نقش نمی آید خیز  
دلق آلوده صوفی به می ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن  
ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

دو نصیحت کثمت بشنو و صد گنج ببر  
از در عیش در آ و به ره عیب مپوی

شکر آن را که دگر بار رسیدی به بهار  
بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز  
ور نه هرگز گل و نسرين ندمد ز آهن و روی

گوش بگشای که بلبل به فغان می گوید  
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید  
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

(486)

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی  
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل  
تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی  
تا خواجه می خورد به غزل‌های پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد  
ز نهار دل مبند بر اسباب دنیوی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون  
ما را بکشت یار به انفاس عیسوی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن  
کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

چشمت به غمزه خانه مردم خراب کرد  
مخموریت مباد که خوش مست می‌روی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر  
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد  
کشفته گشت طره دستار مولوی

(487)

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی  
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق  
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی  
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد  
آن‌گه رسی به خویش که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق به دل و جان افتد  
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یک دم غریق بحر خدا شو گمان مبر  
کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود  
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر  
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود  
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا  
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

(488)

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی  
گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه ما کش که ز سر دو جهان  
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکرده رندان قلندر باشند  
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای  
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش  
به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن  
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

اگر ت سلطنت فقر ببخشند ای دل  
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

تو دم فقر ندانی زدن از دست مده  
مسند خواجهگی و مجلس تورانشاهی

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار  
عملت چیست که فردوس برین می خواهی

(489)

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی  
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده  
صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم  
ملک آن توست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید  
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز از چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی  
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب  
تنها جهان بگیرد بی منت سیاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار  
تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت  
و ای دولت تو ایمن از وصمت تباهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات  
تا خرجه‌ها بشویم از عجب خانقاهی

عمریست پادشاهها کز می تهیست جام  
اینک ز بنده دعوی و از محتسب گواهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد  
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دانم دلت بیخشد بر عجز شب نشینان  
گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد  
ما را چگونه زبید دعوی بی‌گناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام  
رنجش ز بخت منما باز آ به عذر خواهی

(490)

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی  
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آینه شاهبخت غباری دارد  
از خدا می‌طلبم صحبت روشن رایی

کرده‌ام توبه به دست صنم باده فروش  
که دگر می‌خورم بی رخ بزم آرایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج  
نروند اهل نظر از پی نابینایی

شرح این قصه مگر شمع بر آرد به زبان  
ور نه پروانه ندارد به سخن پروایی

جوی‌ها بسته‌ام از دیده به دامن که مگر  
در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست  
گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست  
کز وی و جام می‌ام نیست به کس پروایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت  
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد  
آه اگر از پی امروز بود فردایی

(491)

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی  
خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی

امید هست که منشور عشقبازی من  
از آن کمانچه ابرو رسد به طغرای

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت  
در آرزوی سر و چشم مجلس آرای

مکدر است دل آتش به خرقة خواهم زد  
بیا ببین که که را می‌کند تماشایی

به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید  
که می‌رویم به داغ بلندبالایی

زمام دل به کسی داده‌ام من درویش  
که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند  
عجب مدار سری او فتاده در پای

مرا که از رخ او ماه در شبستان است  
کجا بود به فروغ ستاره پروایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب  
که حیف باشد از او غیر او تمنایی

در ز شوق برآرند ماهیان به نثار  
اگر سفینه حافظ رسد به دریایی

(492)

سلامی چو بوی خوش آشنایی  
بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان  
بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی بینم از همدمان هیچ بر جای  
دلّم خون شد از غصه ساقی کجایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آن جا  
فروشدن مفتاح مشکل گشایی

عروس جهان گر چه در حد حسن است  
ز حد می برد شیوه بی وفایی

دل خسته من گرش همتی هست  
نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

می صوفی افکن کجا می فروشند  
که در تابم از دست زهد ریایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند  
که گویی نبوده است خود آشنایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع  
بسی پادشایی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت  
ز همصحبّت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت  
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

(493)

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی  
دل بی تو به جان آمد وقت است که باز آیی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند  
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

دیشب گله زلفش با باد همی کردم  
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا این جا با سلسله می رقصند  
این است حریف ای دل تا باد نپیمایی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد  
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

یا رب به که شاید گفت این نکته که در عالم  
رخساره به کس ننمود آن شاهد هر جایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست  
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی  
و ای یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم  
لطف آن چه تو اندیشی حکم آن چه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست  
کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده  
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد  
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

(494)

ای دل گر از آن چاه زنخندان به درآیی  
هر جا که روی زود پشیمان به درآیی

هش دار که گر وسوسه عقل کنی گوش  
آدم صفت از روضه رضوان به درآیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد  
گر تشنه لب از چشمه حیوان به درآیی

جان می‌دهم از حسرت دیدار تو چون صبح  
باشد که چو خورشید درخشان به درآیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت  
کز غنچه چو گل خرم و خندان به درآیی

در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد  
وقت است که همچون مه تابان به درآیی

بر رهگذرت بسته‌ام از دیده دو صد جوی  
تا بو که تو چون سرو خرامان به درآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه رو  
باز آید و از کلبه احزان به درآیی

(495)

می خواه و گل افشان کن از دهر چه می جویی  
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می گویی

مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را  
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن  
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچه خندان دولت به که خواهد داد  
ای شاخ گل رعنا از بهر که می رویی

امروز که بازارت پر جوش خریدار است  
دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

چون شمع نکورویی در رهگذر باد است  
طرف هنری بر بند از شمع نکورویی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد  
خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوش خویی

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد  
بلبل به نواسازی حافظ به غزل گویی

پایان بخش پنجم